
طاغوت و یاقوت هر دو زن بودند

محمدعلی همایون (هما) کاتوزیان

پژوهشگر و نظریه‌پرداز حوزه تاریخ‌نگاری، سیاست و اقتصاد

روز پائیزی قشنگی بود. یکهو ابرها همه جمع شدند یکجا. هوا تاریک شد. باد شدیدی آمد و در و پنجره‌ها به هم خوردند. رفتم پنجره‌ها را ببندم که چشمم افتاد به خیابان. انگار باد تمام خاک‌های خیابان پهلوی را از دم پنجره من با هرچه روزنامه کهنه و برگ خشک بود، می‌برد. رعد و برق شد و بعد هم رگبار. هرکسی به یک طرف می‌دوید و به زیر بالکنی و طاقی پناه می‌برد تا بعد برود پی کارش.

ده دقیقه‌ای همین‌طور آب مثل سیل از هوا می‌ریخت و من از پشت پنجره شاهد رقص طبیعت و انسان بودم. ناگهان باران ایستاد، و مثل اینکه چراغ‌های آسمان را روشن کرده باشند، هوا روشن شد. پنجره را باز کردم و بوی خاک مرطوب را با نسیم خنکی که می‌وزید، بلعیدم. همین سبب شد که هوس کنم بروم پارک راه بروم. مخصوصاً که دکتر گفته بود پیاده‌روی برای راحت زائیدن خوب است. با اینکه پنج ماهم بیشتر نبود، شکمم آنقدر بزرگ بود که همه فکر می‌کردند همین فردا خواهم زائید. ژاکتی روی دوشم انداختم و به پارک زدم.

چقدر هوا لطیف شده بود. چقدر زندگی مطبوع بود. چقدر درخت‌ها با برگ‌های رنگ و وارنگ‌شان زیبا بودند؛ عجیب بود که هنوز در آن دود و کثافت شهر، آدم قمری می‌دید. نفس عمیقی کشیدم که لذت بودن را تا ته وجودم احساس کنم. پیرمردی

عصازنان از دور می‌گذشت. زن و مردی جوان، روزنامه‌ای روی نیمکتی خیس پهن کرده بودند، دست در دست و چشم در چشم. جای بازی بچه‌ها سوت و کور بود. توی گودی سرسره، آب جمع شده بود.

چند شب پیش در مهمانی اختراسلطنه می‌گفتند، نویسندگان نامه نوشته‌اند و اعتراض کرده‌اند.

آقای مقتدری گفت: خوشی زیر دل‌شان زده. اینها فقط بلدند نق بزنند.

پرویز گفت: اگر یک ذره آزادی تو مملکت وجود داشت، حرف شما درست بود.

آقای مقتدری رفت توی شکمش که «حضرت عالی نون کیو می‌خورین؟» و زن آقای

مقتدری چنان زل زده بود تو چشم‌های پرویز که فقط خود آقای مقتدری نمی‌دید.

داشتم فکر می‌کردم که دو سال دیگر دست بچه‌ام را می‌گیرم و در همین پارک

گردش می‌کنم. دستم را روی شکمم می‌گذاشتم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم. یاد بچگی

خودم افتادم، وقتی که نزدیک هتل دربند می‌نشستیم. خیلی شب‌ها که مادر و پدرم

بیرون بودند با خدمتکارها می‌رفتیم توی تراس و رقص و آواز هتل دربند را تماشا

می‌کردیم؛ همین‌طور هم شد که من رقص عربی یاد گرفتم و برایشان می‌رقصیدم.

خدیجه سلطان می‌گفت: قریون شکل ماهت برم ترانه خانم، یه قر دیگه بده.

از در پارک که خارج می‌شدم، چشمم به یک زن چادر مشکی افتاد که یک بچه

به بغلش بود. فکر کردم وقت ورود هم او را در همان نقطه دیده بودم، ولی بی‌حواس. از

پهلویش که می‌گذشتم، نگاهش گم بود؛ غمگین و پرتمننا. چادرش زیر باران خیس

شده بود، ولی ژنده نبود. کفش و جورابش هم نشان می‌داد که گدا نیست؛ پس چرا

آنجا نشسته بود؟ نمی‌دانم چه شد که از وسط خیابان - آن هم بعد از اینکه توانسته

بودم یک لحظه ماشین‌ها را غافل کنم که من و بچه‌ام را زیر نکنند - برگشتم.

برگشتم روبروی زن چادر مشکی و گفتم: خانم، اگر منتظر اتوبوسید، ایستگاهش

نزدیک چهارراه است.

با صدای ضعیفی گفت: خانوم جون، کارگر نمی‌خواهید؟

سر کوچۀ خودمان که رسیدیم، تازه متوجه شدم که دارم یک آدم غریبه را به خانه می‌برم؛

یک زن کوچولوی چادر مشکی را. بعد از اینکه نگاهی به در و دیوار و کتاب و نقاشی کرد.

گفت: خانوم جون، فردا سِجَلْمُ را براتون میارم.
شناسنامه‌اش را می‌گفت. گفتم: باشه.

گفت: اسمم پروانه‌س.

گفتم: خوشوقتم.

نگاه بهت‌آمیزی به من کرد که خودم خجالت کشیدم. فوری کاسه بشقاب‌ها را که از ناهار روی میز مانده بود، برد توی آشپزخانه.

کفش‌هایش را دم در کنده بود و چادر و بقچه بندیلش را همان‌جا گذاشته بود. من نشستم سر میز و یک سیگار روشن کردم. آشپزخانه و ناهارخوری به هم باز بودند، همین‌طور که ظرف می‌شست، نگاهش می‌کردم، اما نه جوری که متوجه باشد. به نظرم چهل و دو سه ساله آمد، اما خدا می‌داند. شاید سی و دو سه سال بیشتر نداشت. کوچک اندام بود، با موهای قهوه‌ای پررنگ که به پشت سرش سنجاق کرده بود. صورت بیضی، دماغ کوفته‌ای، ولی نه گنده؛ دهن غنچه‌ای و چشم‌های میشی متوسط با نگاهی نجیب و غمگین.

سیگارم که تمام شد، رفتم تو آشپزخانه آب گذاشتم برای چایی.

گفتم: آشپزی بلدی؟

گفت: خانوم جون هرچی بخواین براتون می‌پزم.

گفتم: چه خوب، من از وقتی آبستن شده‌ام، دائم و یار می‌کنم غذا بخورم.

- بچه اولتونه؟

- آره.

- حتماً پسره.

- از کجا می‌گی؟

- چون شیکمتون خیلی نوک تیزه؛ واسیه دختر پهن می‌شه.

دیگر نگفتم که خودم دلم دختر می‌خواهد. معلوم شد پروانه هم دو تا بچه دارد.

گفتم که همان موقع ورود به خانه گفت: اسمم پروانه‌س، ولی تو سِجَلْمُ نوشتن طاهره.

چایی را که دادم دستش، آمد روی زمین جلو من نشست.

گفتم: بنشین روی صندلی.

گفت: خانوم جون زمین راحت‌ترم.
 یک شکلاتی تعارفش کردم، نخورد؛ یعنی گفت ناهار خوردم. یک تکه بریدم
 پیچیدم در کاغذ دادم دستش و گفتم: روز می‌تونی بیایی؟
 گفت: خانوم جون، شب هم حاضرم بمونم.
 گفتم: حالا روز بیا تا بعد ببینم چی می‌شه.
 کیفم را که باز کردم، فقط دو تا پنجاه تومانی در آن بود. یکی را دادم دستش و
 گفتم: فعلاً این را داشته باش، بعد با هم حساب می‌کنیم.
 سرش را پائین انداخت و پول را گذاشت لای سینه‌اش. استکان‌ها را که شست،
 چادرش را سرش انداخت و رفت.
 تلفن زدم به مادرم که بگویم دیگر لازم نیست یکی از کارگرایش را برای کمک به
 من بفرستد. بتول جواب داد.
 گفت: ترانه خانم، سجلش را گرفتی؛ ضامن دارد؟
 گفتم: بابا این بیچاره دزد نیست.
 گفت: همین دو هفته پیش خونه دکترو صفری را در چارراه حسایی پاک کردند و بردند.

فردا سر ساعت نه زنگ زد. من هنوز در لباس خواب بودم. پنج دقیقه بعد در اطاق
 خوابم را زد، با سینی نان و پنیر و چایی. با اینکه یک بار ساعت هفت صبحانه خورده
 بودم، خوشحال شدم. جارو و پارو را بهش نشان دادم. دوش گرفتم و رفتم.
 من معمولاً راهم به خیابان‌های مرکزی و جنوبی شهر نمی‌افتاد، اما آن روز باید به
 بانک خیابان فردوسی سر می‌زدم. از چهارراه استانبول که رد شدیم، دیدم شلوغ است.
 پاسبان‌ها سر کوجه‌ها ایستاده بودند. یک کامیون پر از پاسبان هم سر چهارراه بود.
 هرچه پائین‌تر می‌رفتیم، شلوغی بیشتر می‌شد. راننده دم در بانک ایستاد و گفت: خانم
 فوراً بروید تو. هروقت کارتان تمام شد، پشت در از شیشه نگاه کنید تا من بیایم.
 گفتم: اکبر آقا چه خبره؟
 گفت: خانم شهر شلوغ شده.

دیگر فرصت نبود. فقط از دم پیاده‌رو تا در بانک که رسیدم، یک دسته را دیدم
شعار می‌دادند:

خدا نگهدار تو، خدا نگهدار تو/ بمیرد، بمیرد، دشمن خونخوار تو.
یاد حرف آن شب آقای مقتدری افتادم، و حرف پرویز؛ اما برای من که قیام مه ۶۸
را در پاریس دیده بودم، این چیزی نبود.

پروانه همه‌چیز را شسته و همه‌جا را رفته بود، اما از همه بهتر اینکه معلوم شد دزد نیست.

گفتم: پروانه تو شهر چه خبره؟

گفت: خانوم جون خدا ذلیلشون کنه.

گفتم: خدا کیو ذلیل کنه؟

گفت: همون‌ها که به جون این مردم بدبخت افتادن؛ خانوم جون هیچ می‌دونین
روزی چند تا جوون کشته می‌شه؟

نمی‌دانستم چه بگویم، ولی او ادامه داد:

دیروز تو روزنومه هرچی فحش و اسناد داشتن به آیت‌الله دادن. آخه خانوم جون
مگه اینجا مسلمونی نیس؟

راستش از دیروز ظهر از خانه بیرون نرفته بودم. بهمن هم که نه خودش سیاسی
بود و نه هیچ‌وقت درباره این چیزها حرف می‌زد. برای اینکه سکوت را بشکنم، گفتم:
خوب این جووری که بیشتر آدم کشته می‌شه.

گفت: خانوم جون، ملت جون به لبش رسیده. مرگ یه بار، شیون یه بار. بذار این
دزدا و کافرا و اجنبوتیا هممونو بکشن، راحت بشیم.

چشمم که به چشمش افتاد، سرش را پائین انداخت و با همان نجابت ذاتی‌اش
گفت: خانوم جون، بلانسبت شما، ها، بلانسبت شما.

بعد نگاهی به من کرد و یک تکه کاغذ در آورد و گفت:

این تلفن اون‌هایی است که براشون کار می‌کردم. دو ماه حقوقمو خوردن، حالا
سجلم هم نگه داشتن نمی‌دن. می‌گن برو شیکایت کن.

مکشی کرد و گفت: خانوم جون، من کارگری نمی‌کردم، ولی دیدم انصاف نیست بیشتر از این سربار مادر پیرم بشم. آقای عدالتخواه، دکتر مهندس. واسه دولت چیز می‌سازه. با من همیشه مته یه زر خرید رفتار می‌کردن. حالام که از دستشون فرار کردم پولمو خوردن، سچلم رو هم نمی‌دن. دیشب که رفتم اونجا، خانم درو محکم زد به هم، گفت برو شیکایت کن. آخه تو این مملکت، آدم بدون سجل حق مردنم نداره. شب، بهمن تلفن زد به عدالتخواه. او هم بعد از این که هزار جور به این زن بیچاره تهمت زد، گفت، یکی را بفرستید شناسنامه‌اش را بگیرد. همان شب اکبر آقا رفت و شناسنامه را گرفت.

دو ماه از این گذشت و من و پروانه به هم انس گرفتیم. گاهی وقت کار کردن می‌دیدم که دزدکی اشک می‌ریزد و با خودش چیزی می‌گوید، ولی برای این که فضولی نکرده باشم، چیزی نمی‌گفتم. یک روز که بالأخره دلم خیلی سوخت، گفتم: پروانه، آخه چی شده؟ خودش را فوری جمع کرد و گفت: خانوم جون چیزی نیست، غمباده، گاهی میاد، خدا شما را سلامتی بده.

تا آن وقت، چند شب خانه‌مان مانده بود؛ یعنی هر شبی که بهمن برای کارش مسافرت بود. دفعه اول خودش پیشنهاد کرد، بعد عادتش شد که سه‌شنبه شب‌ها بماند و با من یک برنامه سریال را تماشا کند.

اول می‌گفت: ما تلویزیون نداریم. می‌گن آقا گفته حرومه.

بعد خودش یک کلاه شرعی ساخت و گفت: لابد منظورشون اون چیزهائیس که قباحت داره. مام که اون‌ها رو نیگا نمی‌کنیم.

صبح‌ها که می‌آمد، با کلید خودش در را باز می‌کرد. صبحانه‌ام را می‌آورد. بعد که خانه را تمیز می‌کرد، می‌آمد تو اطاق خواب می‌گفت: خانوم جون پاشین، حوصله‌تون سر میره.

می‌گفتم: دو تا قهوه ترک درست کن بیار، فالم بگیریم ببینیم دنیا دست کیه. موزیک کلاسیک می‌گذاشتم. اول سرش نمی‌شد. یواش یواش گوشش عادت کرد. بعد

فهمید که موسیقی را می‌نویسند؛ یعنی همین که من می‌گفتم این موتزارته، این بتهوونه، این باخه. اول می‌گفت: یعنی چی؟ خب مطربا می‌زنن دیگه.

باهاش دربارهٔ موتزارت صحبت کردم که چطور در فقر و فلاکت مرد، یا باخ که هیجده بچه داشت (که گفت ماشالا. حالا می‌گن مسلمونا بچه زیاد میارن). یک بار که حرکت چهارم سمفونی نُه بتهوون در اوج کمالش بود، گفتم:

می‌دونی وقتی اینو می‌ساخت به کلی کر بود؟

گفت: خانوم جون مگه می‌شه؟ بعد آنقدر عادت کرد که یک وقت که سمفونی هفت

بتهوون را گذاشته بودم، گفت: خانوم جون، این همون کره‌ست؟

یک روز یک نوار آورد و گفت: خانوم جون پاشین اینو بزنین؛ پروانه، خیلی خوشتون میاد.

نشان به همان نشانی که تا سه روز از صبح تا عصر به پوران گوش دادیم و کیف کردیم.

یک شب سر شب، سخت زیر دلم درد گرفت، انگار که همین الان خواهم زائید. با

اینکه هنوز هشت ماهم نشده بود، گفتم:

پروانه، زود باش بریم حموم سر و تن منو حسابی بشور، چون وان تو خونه آنقدر که

باید جواب نمی‌ده.

رفتیم خانهٔ مادرم که در زیرزمینش حمام ساخته بود. هم بتول و هم پروانه

می‌گفتند، شب نباید حمام رفت، چون وقت حمام جن‌هاست. خنده‌ام گرفت.

- خانوم جون، داستان قوز بالا قوزو نشنیدین؟

- نه.

- یه قوزی یه شب کله سحر، گرگ و میش، رفت حموم، دید جماعتی جمعند و

می‌زنند و می‌خونند. اونم شروع کرد بشکن زدن و رقصیدن. یهو دید پاهاشون سُم داره.

اومد فرار کنه، بردنش پیش شاه‌پریون. گفت امشب عروسی دخترمه. چون تو تو شادی

ما شریک شدی، یه چیز از من بخواه بهت بدم. قوزی گفت، قوزمو درست کن.

شاه‌پریون چشمشو به هم زد، پشتش راس شد.

- خب، اینکه بد نیست. منم به شاه‌پریون می‌گم «اون گره» رو بیاره، دو ساعت

باهاش حرف بزیم.

منظورم بتهوون بود.

- به؛ این فقط نصف داستان بود. قوزیه که پشتش راس شد، یه قوزی دیگه تو محلشون خبر شد. کله سحر رفت حموم، تا چشمش به جمعیت افتاد، شروع کرد به زدن و رقصیدن. بردنش پیش شاه‌پریون. گفت، من امروز پسر مَرده، ما عزاداریم. آی بیاین اون یکی رَم بذارین پشت این. این شد قوز بالا قوز. جن هام دورش می‌چرخیدن و می‌خوندن «قوز بالا قوز چه خوب می‌شه؛ یه قوز دیگم که روش می‌شه!»
گفتم: خب، امشبم عروسی جن هاست و دیگه مجالش ندادم.

حمام خانه مادرم خیلی قشنگ بود. اطاق چارگوش بزرگی بود. یک طرفش با کاشی، نقش همه ماها را ایستاده پهلوی هم کشیده بودند. وسط، یک خزینه مربع بود با کاشی آبی و سرمه‌ای. روبرو دو اطاق بود، یکی سونا، یکی حمام بخار. دور تا دور اطاق هم نیمکت چوبی کار گذاشته بودند. دگمه بخار را زدیم. بعد من لخت و پروانه نیمه لخت رفتیم توی اطاق بخار. من رفتم زیر دوش، پروانه هم با کاسه از لگن آب داغ رو سرش می‌ریخت. نشستم روی سکو و پروانه به کیسه کشیدن، که ناگهان ... برق رفت و ظلمات شد. یک‌مرتبه جیغ کشید. جیغ می‌کشید و می‌گفت:

وای خانوم جون، چشماتون قرمز شده، وای یا حسین مظلوم، چشماتون قرمز شده. داشتیم از ترس زهره ترک می‌شدم.

گفتم: آخه اینجا که چشم چشمو نمی‌بینه.

جیغ می‌کشید و می‌گفت: یا قمر بنی‌هاشم، خانوم جون من می‌بینم، چشماتون قرمز شده.

از در حمام، صدای بتول را شنیدم که داد می‌زد: ترانه خانم، قربونتون برم، بسملا بگین، بسملا بگین.

هر سه با هم از ته دل داد زدیم «بسم الله الرحمن الرحيم». و یک صدای بمی توی حمام پیچید «الحمد لله قاصم الجبارین».

من تقریباً ضعف کرده بودم که برق آمد. بتول گریه‌کنان و خنده‌کنان می‌خواند و می‌رقصید:

این آیه را خدا گفت جبریل بارها گفت

بعد پروانه با او هم صدا شد: «صل علی محمد، صلوات بر محمد». و بعد ادامه دادند: «سبب سلام و صلوات، بر طاق روی احمد/ صل علی محمد، صلوات بر محمد».

به خانه که برمی‌گشتیم، پروانه گفت: خانوم چون سقم سیا، بخدا چشمتون قرمز شده بود. یمن نداره. بایس اسفند دود کنین.

یک روز پروانه مرخصی گرفته بود. من پا به ماه بودم. صبحانه را جمع کردم، ولی جارو و پارو را گذاشتم فردا پروانه بکند. دکتر آزمایش داده بود و می‌رفتم آزمایشگاه. هوا سرد بود. هنوز برف پریروز روی زمین بود و سوزی که می‌وزید، می‌گفت باز هم خواهد آمد. راننده‌مان اکبر آقا چند وقت بود ته ریش گذاشته بود. من که هیچ وقت از دور و بر خانه خودم و مادرم در شمران دور نمی‌شدم، حس کردم که زن‌ها در خیابان جور دیگری شده‌اند. آستین‌ها بلند، صورت‌ها کم‌توالت، بعضی حتی روسری به سرشان بود. زن‌هایی را می‌گویم که داد می‌زد بی‌حجابند. هرچه پائین‌تر می‌آمدیم، تعداد پلیس و سرباز بیشتر می‌شد. نزدیک‌های چهارراه پهلوی که رسیدیم، به کلی راه‌بندان بود.

اکبر آقا گفت: خانم دور می‌زنم، بلکه از طرف بولوار راه باشه.

گفتم: خيله خب، ولی یه دقیقه وایسا پیاده شم تماشا کنم.

گفت: وای خانم جان مگه می‌شه، آخه می‌گن شما طاغوتیین.

همچی اصطلاحی تو عمرم نشنیده بودم.

گفتم: چی چی‌ام؟

مکث کرد و بعد با خجالت گفت: آخه روسری سرتون نیس.

روسری ابریشمی را که عمه جان دور کعبه طواف داده بود از کیفم در آوردم و سر کردم. جمعیت موج می‌زد. دستۀ جلو داد می‌زدند «برادر ارتشی، چرا برادر کشی؟» پشت‌شان می‌گفتند «فرمانده ارتشی، تویی که آدم‌کشی». نیروهای انتظامی نگاه می‌کردند. یک‌مرتبه یک دسته جوان دویدند جلو داد زدند:

کشتار دانشجویان/ به دست شاه جلاد/ بگو مرگ بر شاه، بگو مرگ بر شاه.

پلیس و نظامی با باطوم و ته تفنگ حمله کردند. محشری شد که به عمرم ندیده بودم؛ حتی در قیام ماه مه پاریس. تازه آنوقت من یک دختر بچه بودم و حالا یک زن جوان پا به ماه. آنقدر شلوغ بود که فقط پشتم را به دیوار دادم و دستم را جلو شکمم

گرفتم. یکهو پروانه را دیدم که دارد از زیر باطوم پلیس‌ها می‌دود به این طرف. چنان داد زد که شکمم درد گرفت. اکبر آقا هر طور بود خودش را به من رساند و جلوم حائل شد. گفتم «برو به پروانه برس». داد زد «پروانه، پروانه، پروانه...» دفعه آخر پروانه روش را به طرف ما کرد. اکبر آقا با کله زد توی جمعیت، دست مرا کشید و هل داد تو اتومبیل. گفتم «تو را به خدا به پروانه برس». رفت پروانه را بغل زد انداخت تو ماشین. صورت هردوشان خونی بود. معلوم شد باطوم شقیقه اکبر آقا را شکافته و خون به صورت هر دوشان ریخته؛ ولی خوشبختانه سطحی بود.

ماشین که راه افتاد، پروانه گفت: یک جای خلوت منو پیاده کنین برم خونه.

گفتم: می‌برمت خونمون.

گفت: نه خانوم چون باید برم خونه، وگنه مادرم دق می‌کنه.

گفتم: نشانی بده برسونیمت.

گفت: نه، خانوم چون، مگه می‌شه، شما نمی‌تونین اونجا بیاین.

گفتم: اگر نگی، می‌ریم خونه خودمون.

خانه‌شان ته شهر بود. خیابان خراسان، نزدیک شترخون. من اسمش را هم نشنیده بودم. اکبر آقا انداخت از پشت دروازه شمران (یعنی بعد از اینکه دور زد و از بولوار رفت خیابان شمران).

تو راه به خاطر من گاهی حرفش را با پروانه قطع می‌کرد و می‌گفت: اینجا سرچشمس ... اینجا رو می‌گن سه راه امین حضور. خانوم دست راسمون بازارچه نایب سلطنس، بستنی اکبر مشدی ... اینم میدون شاس ...

پروانه گفت: الهی ذلیل بمیره ... خدا به زمین گرمشون بزنه ...؛ الهی به دو دست بریده ابوالفضل روز قیامت سگ سیا بشن واسه یه چیکه آب لهله بزنن ...

اکبر آقا دستی به سر و رویش کشید و گفت: پروانه!

پروانه رویش را برگرداند و گفت: خانوم چون قربونتون برم، بلانسبت شما، ها، بلانسبت شما.

سر کوچه حاج مهدیقلی که ایستادیم، من هم آمدم پائین. پروانه گفت «خانوم چون برگردین تو ماشین. خدافظ» و به سرعت رفت طرف کوچه.

شاگرد بقال سر کوچه داد زد: باجی صورتتو بیوشون، اینجا مرد نامحرم هس. تا اکبر آقا از ماشین بپرد بیرون، پروانه سرش داد زد که: خدا به همین شاه چراغ چشاتو بکنه بندازه جلو پات، تو صورت خانومو از کجا دیدی؟

به اکبر آقا گفتم تو اتومبیل منتظر بماند. به عجز و التماس پروانه هم گوش ندادم و باهاش رفتم تو کوچه. گل تا قوزک پایم رسید. یکی دو زن چادر نمازی رد شدند. یک مرد مفلوکی هم با زیر پیرهن رکابی و شلوار پیژاما از کنارم رد شد. تعجب کردم که کسی به لباس این ایراد نمی‌گیرد؛ ولی بیچاره بود.

خانه بزرگ نیمه ویرانی بود. دور تا دور اطاق، در دو طبقه. تو ایوان طبقه دوم پروانه گفت: «خانوم جون یه دقه اینجا وایسین». چند لحظه رفت تو یک اطاق، بعد در را باز کرد و گفت «بفرمائین». مادر و خاله‌اش هر دو جلو آمدند و صورتم را بوسیدند. اطاق نسبتاً بزرگ بود، با دو تا گلیم و مقداری زیاد لحاف و دُشک که در چادر شب پیچیده بودند. یکی‌شان که موش سفید بود، دوباره بغلم کرد و گفت: «ننه الهی قربونت برم» و سینه‌ام را بوسید. قدش همان به سینه من می‌رسید. ابروهایش مثل پروانه قیطانی بود، دماغش هم کوفته‌ای، ولی بزرگ‌تر از پروانه. قوری چایی روی بخاری علاءالدین بود، روی یک کتری. همین‌طور که مادر و خاله قربان صدقه من می‌رفتند، به پروانه گفتند: «صورتت چرا خونی‌ه؟» باز تو رفتی تو جمعیت؟ آخه چقدر التماس کنم. مرتضی که از دست رفت. مصطفام که در واقع بی‌پدره؛ می‌خواهی بی‌مادرشم بکنی؟»

چشم‌های مادرش پر از اشک بود. گفت: خانوم ببخشین، آخه ما خیلی بلا دیدیم. -رفته بودم عقب مصطفی، نتونستم پیداش کنم. تظاهرات از میدون توپخونه شروع شد. تو شارضا بچه‌ها گفتن مرگ بر شاه، سربازام حمله کردن. اگه خانوم نرسیده بود، معلوم نیس چی می‌شد.

مادرش باز بغلم کرد و این بار با فشار بیشتری سینه‌ام را بوسید. درست است که قدش به بالاتر از سینه‌ام نمی‌رسید، ولی از پروانه شنیده بود که من سیدم. در این حیص و بیص، پروانه یک صندلی تاشوی فلزی از در و همسایه قرض کرده بود. گفتم: منم رو زمین می‌شینم.

گفت: خانوم جون همون‌طور که من رو صندلی به عذابم، شمام رو زمین عذاب می‌کشین.

مرتضی و مصطفی پسرهای پروانه بودند. هیجده ساله و شانزده ساله. مرتضی فدایی شده بود و یک سال بود که متواری بود. مصطفی روزها مدرسه می‌رفت و شب‌ها پیش پینه‌دوز محل کار می‌کرد. خاله پروانه چایی ریخت. پروانه و مادرش یک بشقاب شیرینی خشک، یک نعلبکی نقل و یک کاسه کوچک آب نبات قیچی گذاشتند وسط. در یک آن چند آب نبات قیچی جویدم.

- خانوم من هر شب سر نماز دُعَات می‌کنم، خدا عوضت بده. خدا شوهرتو سلامتی بده، خدا یک کاکل زری نصیبت کنه ...

- من که کاری نکردم (و از خجالت سرخ شده بودم).

- خانم این دختر و زنده کردی. نمی‌دونی خونه اون دکتر مهندس چه به روزش

می‌آوردن ...

خاله یک چایی دیگر ریخت و من تند تند چند تا آب نبات قیچی دیگر جویدم.

- خانم این دختر و غرض خوب بود. خودش به شانس و اقبالش لگد زد. حسین آقا

به اون خوبی. تو خونسار تو پستخونه کار می‌کرد. هر سال برا ما یه ماشین برنج و روغن و قند و چایی می‌فرساده. زد به سرش، شوورشو ول کرد با دو تا بچه قد و نیم‌قد

اومد تهرون پیش ما ... یعنی اول خودش اومد، بعد فرساده پی بچه‌ها ...

یک نگاه گله‌آمیز به پروانه کردم، که یعنی «چرا این‌ها را بروز ندادی». پروانه حرف

مادرش را برید و گفت «مادر جون، باز شروع کردی؟»

- آخه به این خانم نگم، به کی بگم؟ پدرش از غصه این بچه حواسش پرت شد.

یک شب رفت زیر ماشین.

خاله گفت: آخه مست بود.

مادر گفت: ده آخه از غصه این بچه افتاد تو عرق ...

پروانه بلند شد: خانوم جون دیر شده. الان آقا میاد خونه نگران می‌شه.

تو حیاط که رفتیم، یک زن چادری جوان که چادرش را دور کمرش بسته بود و موهایش

دورش ریخته بود، لب حوض چمباتمه زده بود و داشت با خاکستر قابلمه می‌شست.

- سلام. بعد نگاهی به من انداخت.

- خانمتون (به پروانه گفت)؟

-آره

-خانم خیلی خوش آمدین. پروانه خانم خیلی از شما تعریف می‌کنن.
فلج شدم و یک تعارفی زیر لب کردم. از آن طرف کوچه صدا بلند شد: دختر بدر
الدجا امشب سه جا دارد عزا/ دختر بدرالدجا امشب سه جا دارد عزا/ گاه می‌گوید
حسن، گاهی حسین، گاهی رضا ...
پروانه گفت: خانوم جون، صدا از تکیه محله. خیلی به ما نزدیک نیس، ولی شما
اینجا وایسین، من برم اکبر آقا رو صدا کنم.
تو کوچه بوی لجن خوب پیچیده بود. بار این بچه تو دلی، خیلی سنگین شده بود.
اکبر آقا بازوم را گرفت. خانه که رسیدم، استفراغ کردم.

جمعیت موج می‌زد. پلیس و نظامی اسلحه کشیده بودن، ولی نمی‌زدند. یک قسمت از
جمعیت پیچید تو بازارچه نایب السلطنه. شعار می‌دادند: «مصدق، مصدق، خدا نگهدار تو».
دکتر مصدق را با کت و شلوار و عمامه سر دست بلند کرده بودند. این جلو یک دسته
پسر جوان با چوب‌های بلند داد می‌زدند: «می‌کشم، می‌کشم، آنکه برادرم کشت».
من دختر بچه‌ام را چسبانده بودم به سینه‌ام و داشتم زهره ترک می‌شدم. داد می‌زدم:
«اکبر آقا، اکبر آقا»، ولی نفسم در نمی‌آمد. این طرف‌تر، پی‌یر با چند تا دختر و پسر مدرسه
ساینس پو (Sciences Po) داشتند یک تیر راهنمائی را می‌کنند. داد زدم: «پی‌یر ... پی‌یر».
سرش را برگرداند، ولی انگار مرا نمی‌دید. یعنی می‌دید، ولی نمی‌شناخت. به فرانسه گفتم:
«پی‌یر، منم، منم». دوستانش هم سرشان را برگرداندند و یک‌صدا داد زدند:

Capitaliste, fasciste, assassin ... Capitaliste, fasciste, assassin

(سرمایه‌دار، فاشیست، قاتل ... سرمایه‌دار، فاشیست، قاتل)

پلیس‌های فرانسوی با کلاه‌های گرد کپی‌شان باطوم کشیدند. یکی داد زد: «بزنید
این پدر سوخته‌ها رو، همشون غربی‌اند». جمعیت داد زد:
یاقوت بحر خون می‌شه / طاغوت سرنگون می‌شه
من همین‌طور دختر بچه‌ام را به سینه‌ام فشار می‌دادم و گریه می‌کردم. یک مرد

ریشو درست مثل یک گول بیابانی پرید جلوم که «خاک تو سرت، روز قیامت جواب خدا رو چی می‌دی؟»

پروانه گفت: «مرتیکه اجنبوتی، خدا به کمرت بزنه، تو رو سننه؟» ناگهان سکوت شد و بعد صدای عظیمی مثل یک بمب در فضا ترکید: بسم الله قاصم الجبارین.

پروانه گفت: ای وای خانومجون، چشمتون قرمزه، چشمتون قرمزه.

گفتم: پروانه چشمای تو هم قرمزه.

پروانه بزرگ‌تر شد، قدش سه متر شد، نگاهی به هر طرف کرد و گفت: خانومجون، چشمای همه قرمزه.

چنان جیغی کشیدم که دیدم سرم تو بغل بهمن است.

گفت: قربونت برم، چیزی نبود، فقط یه کابوس بود.

قلبم چنان می‌زد که نزدیک بود بترکد. هق‌هق‌کنان گفتم: آره، فقط یک کابوس بود. فقط یک کابوس بود.

پروانه کله سحر آمد. زودتر از همیشه. بیچاره باید دو تا اتوبوس عوض می‌کرد. دو ساعت در راه بود رکوئیم (requiem) موتزارت را گذاشتم و سیگاری آتش زدم. گفت: خانومجون، آهنگ از این شادتر نبود؟

گفتم: این هم شادی خودشو داره.

چایی درست کرد، آمد پهلوم رو تخت نشست.

گفتم: چطور شد تو حسین آقا را ول کردی؟

- حسین آقا برادر زن دائییم بود که خونسار بودن. زن دائییم اومد تهرون، منو برآش خواستگاری کرد. من چهارده سالم بود. با مادرم و پدرم و خالم و شوور خالم شیرینی خوردن. ما همه با هم زندگی می‌کردیم، بعد که شوور خالم مرد، خالم پیش مادرم ماند.

- چند تا بچه بودین؟

- ما سه تا خواهر بودیم، دو تا برادر. خالم اجاقش کور بود. خواهر بزرگم، زن یک آذربایجانی شد. حالا خوی زندگی می‌کنن. خواهر کوچیکم دو سالگی تب لازم کرد و

مرد. برادر ام الان ده ساله بحرینن، اونور خلیج فارس. ما زیاد ازشون خبر نداریم. دو سال یه دفه نامه میاد. گاهی یه جعبه شیرینی ام می فرسن.

- پس وقتی خواستگار آمد، تو تنها دختر خونه بودی.

- بعله، رفتم خونسار. حسین آقا با مادرش و برادرش زندگی می کرد. یه حیاط

کوچیک داشتیم با سه تا اطاق تو در تو. وعضمون بد نبود. مادرشم اذیت نمی کرد.

بلند شد رفت تو آشپزخانه.

گفتم: یک چایی هم برای خودت بریز.

- من بعد از اینکه دو تا شیکم زائیدم، تازه زن شدم. هنوز درست هفده سالم نشده

بود. حسین آقا بیست و هفت هشت سالش بود. آدم خوبی بود. اذیت نمی کرد. کم حرف

بود. سرش تو سر خودش و تو کارش بود، اما من هیچ احساس زنانه‌ای نسبت به او

نداشتم. هر وقت می خواست، وظیفه‌م رو انجام می دادم، ولی با چشم‌های باز. بعد از

مرتضی و مصطفی، تازه حس کردم دارم زن می شم. عاشق جواد شدم، برادر شوهرم. اون

که از همون اول با من دستپاچه می شد، ولی من دلیلشو نمی فهمیدم تا اینکه زن شدم.

- چند سالش بود؟

- جوادم تقریبا همسال من بود. یک کمی بزرگ‌تر. همیشه و همه جا دنبال من بود،

برای کار خونه، برای خرید، برای همه کار. من تموم زندگیم با جواد بود. با اون حرف

می زدم، با اون می خندیدم، با اون گردش می رفتم. برایش زیر ابرو ور می داشتم. صبح به

عشق جمالش از جام پا می شدم. غذا به سلیقه اون درست می کردم. لباسشو می شستم.

یک لحظه مکث کرد و گفت: خانوم جون، شرم و حیا داره، ولی عاشق بوی عرق تنش بودم.

پیرهنشو که تو آب خیس می کردم، بوی تنش منو دیوونه می کرد. یک روز که می رفت

مسافرت، من هوایی می شدم. هر وقت می اومد خونه، داد می زد «زن داداش، زن داداش،

کجایی؟» خانوم جون یک روز اومد خونه، من دس به آب بودم گوشه حیاط. یخبندان بود. آنقدر

منو صدا کرد که بالآخره گفتم «جواد اینجام». همون طور تو حیاط وایساد تا من در اومدم.

- رابطه‌ای با هم داشتید؟

- وای خانوم جون مگه می شه! جواب حسین آقا هیچی، جواب مادرشون هیچی،

جواب مردم هیچی، جواب امام رضا رو کی می داد؟

- پس بالاخره چی شد؟

- چی می‌خواستین بشه؟ مادرشون پاشو تو یه کفش کرد که به جواد زن بده. اون اصلا دلش ازدواج نمی‌خواست. عاشق من بود. هر دفعه یه بهانه می‌آورد؛ اما چند ماه بعد از اینکه دسشو دم بزازی حاج میزعلی بند کردن، گفتن که اللّٰه و اللّٰه ...

- برایش زن گرفتن؟

- یه دختر پونزده ساله، مئه ماه شب چهارده. اون شب من تا صبح گریه کردم. دهنم را چسبونده بودم به بالش. خودم را جمع کرده بودم که شونه‌هام که تکان می‌خورد، حسین آقا بیدار نشه؛ اما مگه تموم شد؟ هر روز جمعه صبح کله سحر، بقچشونو ور می‌داشتن و می‌رفتن به حموم‌های محل.

- خب که چی؟

- می‌رفتن غسل کنن، خانومجون، بعد مئه دستة گل برمی‌گشتن. من جمعه صبح‌ها خودمو می‌زدم به ناخوشی، سر نونچایی نمی‌رفتم که خوشبختی رو تو چشاشون نبینم ...

حرفش را قطع کردم و گفتم با حسین آقا چکار کردی؟

- تا می‌تونسم از حسین آقا دوری می‌کردم. وقتی هم که دیگه چاره‌ای نداشتم، چشمامو باز می‌داشتم و تو دلم قل هوالله می‌خوندم. دو دفه بالا آوردم. حسین آقا می‌گفت چرا دکتر نمی‌ری؟ می‌گفتم چیزی نیس. آخه من بچه شیر دم؛ نه خواب داشتم، نه خوراک. خانومجون داشتم از حال می‌رفتم.

- جواد از تو دلجویی نمی‌کرد؟

زد زیر گریه.

- جواد بو برده بود، ولی چیکار کنه خانومجون! تازه خودشم بعد از دو سه سال عشق و عاشقی خشک و خالی، وعضش جور شده بود. رختخواب گرمی و غسل و حمومی.... خانومجون، می‌خواستم بمیرم. تریاک خوردم خودمو بکشم. حالم به هم خورد بردنم مریضخونه نجاتم دادن. گفتم می‌رم تهرون دوا درمون کنم. شیش ماه افتادم خونه مادر پدرم، تا دم مرگ رفتم. بعدش هم هرچی حسین آقا اومد و رفت و عجز و لابه کرد، گفتم نه که نه. بالاخره طلاقم داد و یک زن دیگه گرفت. بیچاره حاضر بود بچه‌هارام نیگر داره،

ولی من دیدم که بدون بچه‌ها دیگه هیچی نیسم. بازم مروت کرد بچه‌ها رو آورد. حالا مرتضام که تقریباً سر به نیس شده؛ منم و این یه پسر؛ اینم هر روز می‌ره تو خیابون... دستمال دادم دستش، اشک‌هایش را پاک کرد، دماغش را گرفت. رکوئیم (requiem) تمام شده بود. بلند شدم کنسرتو پیانو شماره دو رخصانیف را گذاشتم.

یک هفته نشد که دردم گرفت. بردندم بیمارستان. از شدت درد، تقریباً بیهوش بودم. بالاخره سزارین کردند. پروانه خودش را رسانده بود. آن چند روز، روز و شب بیمارستان بود. همانجا می‌خوابید. یک دستمال نبات از طرف مادرش آورده بود. می‌گفت، طواف امام رضاست. هی با آن قنذاق درست می‌کرد و تو حلقم می‌ریخت، ولی از همان روز اول گفتند که دختر بچه‌م یک انسداد قلبی دارد و باید عمل کرد. بهممن و مادرم فوراً گفتند برویم پاریس. آنقدر جسم و جانم ضعیف بود که با آمبولانس بردندم به فرودگاه. پروانه یک ریز گریه می‌کرد.

به پاریس که رسیدیم، فوراً عمل کردند و بعد یک عمل دیگر، و باز هم یک عمل دیگر؛ ولی دخترکم از دست رفت. هنوز بیمار و داغدار بودم که رژیم سابق سقوط کرد. همینجا در پاریس، سه چهار سال با پروانه مکاتبه داشتیم، با همان خط و ربط سه کلاسه‌اش. وقتی زن روضه‌خوان محلّشان شد، برایش هدیه فرستادم. مرتضی‌شان پیداش شد، حالا تو آلمان پناهنده‌ست؛ مصطفی‌شان ولی در صحرای کربلا به شهادت رسید. دو سه شب پیش بود که خوابش را دیدم.

گفت: خانوم جون قربونتون برم، چشماتون قرمزه.

گفتم: پروانه، چشم‌های تو هم قرمزه.

گفت: خانوم جون، چشم‌های همه قرمزه.

پاریس و پرینستون

عقرب ۲۰۰۱

* داستان ساده‌ترانه و پروانه را از الهه عروضی شنیدم و وظیفه خود می‌دانم که به این دلیل از ایشان تشکر کنم؛ ولی البته به انقلاب هیچ ربطی نداشت و داستان‌پردازی یکسره از من است.